

## مراسم اعدام

### جورج اورول

توی برمه بود. هوای صبح از باران خیس شده بود. شعاع نوری کم‌رنگ، مثل یک ورق قلع زرد، از روی دیوارهای بلند، به طور اریب توی حیاط زندان می‌تابید. ما در بیرون سلول‌های محکومان منتظر مانده بودیم. یک ردیف آلونک‌هایی که شبیه قفس‌های کوچک جانوران بود و جلو آن‌ها را میله‌های دوتایی کشیده بودند، سلول‌های را تشکیل می‌داد. اندازه هر سلول، سه متر در سه متر بود و توی آن جز یک تخت چوبی و ظرفی برای آب‌خوردن دیگر پاک لخت بود. توی چنندا از آن‌ها، مردهای قهوه‌ای رنگ، آن سوی میله‌های داخلی، پتوهایشان را دور خودشان پیچیده بودند و آرام چندک زده بودند. این‌ها محکومانی بودند که قرار بود در مدت یکی دو هفته اعدام شوند.

یک زندانی را از سلولش بیرون آورده بودند، هندی بود، قد کوتاه و رشد نکرده، با سری تراشیده و چشمانی آبکی، سبیل‌هاش که به طور پر پشت بیرون زده بود، نسبت به جثه‌اش بزرگ و بی‌قواره بود و بیش‌تر به سبیل‌های یک دلقک توی فیلم‌ها می‌خورد. شش نگهبان هندی او را می‌پایبیدند و برای چوبه دار آماده‌اش می‌کردند. همان طور که دو نفرشان با تفنگ‌های سرنیزه‌دار کنارش ایستاده بودند، دیگران به دست‌هایش دستبند زدند، از لای آن زنجیری رد کردند و به کمرشان بستند و بازوهایش را محکم به کمرش تسمه پیچ کردند. بی‌هیچ فاصله‌ای پیرامونش حلقه زده بودند و دست‌هایشان را مدام با دقت و نواز شکرانه روی او گذاشته بودند، گویا می‌خواستند در تمام مدت مطمئن باشند که همان جاست. درست مثل عده‌ای بودند که ماهی زنده‌ای گرفته باشند که امکان دارد باز توی آب جست بزند. اما او بی‌هیچ مقاومتی ایستاده بود و دست‌هایش را با بی‌حالی تسلیم طناب‌ها کرده بود، گویا به آنچه اتفاق می‌افتاد توجهی نداشت.

ضربه ساعت هشت نواخته شد و صدای شیپور، که از سرباز خانه دور دست اوج می‌گرفت، با بی‌حالی در هوا مرطوب می‌پیچید. رئیس زندان، که جدا از ما ایستاده بود و با بی‌حوصلگی عصایش را توی شن‌ها فرو می‌برد، به شنیدن صدا، سرش را بلند کرد. او پزشک ارتش بود، سبیل‌های سیخ شده و صدایی خشن داشت. با تندی گفت «فرانسیس، به خاطر خدا عجله کن این مرد تا این وقت باید سر دار رفته باشه، مگه هنوز آماده نشده؟»

فرانسیس، سرزندان‌بان، مرد چاقی بود اهل دراوید که لباس سفید نظامی پوشیده بود و عینک طلایی داشت، با دست سیاهش اشاره «کرد و گفت «بله قربان، بله قربان، همه چیز مطابق میل آماده شده، جلاد هم منتظره، راه می‌افتیم»

رئیس زندان گفت: «خوب پس، حرکت کنین. تا وقتی اینن کار تموم نشده زندانی‌ها حق صبحونه خوردن ندارن.» ما به سمت چوبه دار حرکت کردیم. دو نفر از نگهبان‌ها، که تفنگ‌هایشان را به طور مایل گرفته بودند، در د طرف زندانی قدم‌های نظامی برمی‌داشتند، دو نفر دیگر شانه و دست‌های او را چنگ زده بودند و کنارش قدم می‌زدند، گویا در عین حال هم او را نگهداشته بودند و هم به جلو می‌راندند. دیگران، یعنی قاضی عسگر و آدم‌های دیگر، پشت سر آن‌ها بودند. به ناگاه، هنگامی که ما ده متری بیش‌تر نرفته بودیم، بدون هیچ دستور یا خطاری حرکت ما متوقف ماند، حادثه‌ای ترس‌آور پیش آمده بود؛ سگی، که خدا می‌داند از کجا آمده بود، توی حیاط پیدا شده بود. همان‌طور که بالا و پایین می‌پزد، به میان ما آمد، با صدای بلند و پی‌درپی پارس می‌کرد و تمام بدنش را تکان می‌داد و اطراف ما ورجه ورجه می‌کرد. گویا از اینکه این همه آدم را کنار هم می‌دید، از شادی به

وجد آماده بود. سگ بزرگ و پشمالویی بود دورگه، از نژاد آبرویل و پاریا. لحظه‌ای پیرامون ما جفتک انداخت و آن‌وقت، پیش از آنکه کسی جلوی او را بگیرد، به طرف زندانی حمله برد، جفت زد و سعی کرد صورتش را بلیسد. همه از ترس ماتشان برده بود و آن‌قدر عقب کشیده بودند که نمی‌توانستند او را بگیرند. رئیس زندان با خشم گفت: «کی گذاشته این حیوان وحشی بیاد اینجا؟ یکی اونو بگیره!» از میان دسته، نگهبانی جدا شد و با ناپختگی سر به دنبال سگ گذاشت. اما سگ دور از دسترس او بالا و پایین می‌پرید و همه چیز را به بازی می‌گرفت. یک زندانبان دورگه آسیایی-اروپایی، مشتی ریگ برداشت و سعی کرد دورش کند، اما سگ از ریگ‌ها جاخالی داد و باز به دنبال ما آمد. صدای پارس سگ میان دیوارهای زندان می‌پیچید. زندانی که توی چنگال دو نگهبان بود با بی‌اعتنایی نگاه می‌کرد، گویا این هم یکی دیگر از تشریفات اعدام بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا یک نفر سگ را گرفت. آن‌وقت من و دیگران دستمال را به قلاده‌اش بستیم و همان‌طور که تقلا می‌کرد و می‌نالهید دورش کردیم.

در فاصله چهل متری چوبه دار، چشم به پشت قهوه‌ای و لخت زندانی افتاد که جلوی ما با دست‌های بسته، بی‌طهارت اما کاملاً محکم، قدم برمی‌داشت. راه رفتنش همان حالت هندی‌ها را داشت که هرگز زانویشان خم نمی‌شود. ماهیچه‌های پشتش با هر قدم به سادگی به جای خود می‌لغزید. جای پایش روی شن‌های مرطوب می‌ماند. و یک بار با وجود اینکه مردها هرکدام یک شانه‌اش را توی چنگال داشتند، خودش را کمی کنار کشید تا پایش را توی گودال میان راه نگذارد.

من تا آن لحظه مفهوم این‌که آدم هوشیار و سالمی را بکشند، نفهمیده بودم. وقتی دیدم زندانی خودش را کنار کشید تا توی گودال نیفتد، به راز آن پی بردم، به راز این خطای ناگفتنی، این که عمر کسی را درست وقتی به مرحله شکستگی رسیده است، قطع کنیم این مرد درحال احتضار نبود، درست مثل ما زنده بود. تمام عضوهای بدنش کار خودشان را می‌کردند: روده‌ها سرگرم هضم بود، پوست سلول‌های تازه می‌ساخت، ناخن‌ها رشد می‌کرد و بافت‌ها شکل می‌گرفت. همه خودبه‌خود و ناآگاه کار می‌کردند. وقتی روی سکو قرار می‌گرفت ناخن‌هایش می‌راوید، پیش از آنکه حلق‌آویز بماند و در همان یک دهم ثانیه‌ای که با مرگ فاصله داشت، باز ناخن‌هایش رشد می‌کرد. چشم‌هایش شن‌های زرد و دیوارهای تیره را می‌دید و مغزش هنوز به خاطر می‌آورد، پیش‌بینی می‌کرد و می‌اندیشید، حتی به گودال‌ها. او و ما گروهی مرد بودیم که کنار هم راه می‌رفتیم، می‌دویدیم، می‌نهیدیم، احساس می‌کردم و یک دنیای واحد را درک می‌کردیم، و آن وقت در دو دقیقه، ناگهان با یک صدا، یکی از ما رفته بود- یک فکر کمتر یک دنا کمتر.

چوبه دار توی یک حیاط کوچک، جدا از محیط اصلی زندان قرار داشت و همه جای آن از علف‌های خاردار پوشیده شده بود. دار ساختمانی بود شبیه به سه طرف یک انبار که رویش را تخته پوش کرده بودند و در بالای آن دو تیر قرار داشتو یک تخته چوب که آن دو را به هم متصل می‌کرد و طنابی از آن آویزان بود. جلاد، که یک محکوم خاکستری مو بود، لباس سفید مخصوص زندان را پوشیده بود و کنار دستگاهش چشم به راه بود. وقتی وارد شدیم به ما سلام داد و تا روی زمین خم شد. با یک کلمه فرانسوی، دو نگهبان زندانی را نزدیک‌تر توی چنگال خود گرفتند و همان‌طور که او را راه می‌بردند و به طرف دار هل می‌دادند، با ناپختگی کمکش کردند تا از سکو بالا برود. آن‌وقت جلاد بالا رفت و طناب را به دور گردن زندانی محکم کرد.

ما، با پنج متر فاصله، منتظر ایستاده بودیم. نگهبان‌ها دایره‌ای غیر کامل دور دار تشکیل داده بودند و آن‌وقت، هنگامی که خفت محکم شد، زندانی رو به خدای خودش زیر گریه زد. صدای گریه‌اش بلند و پی‌درپی بود «اوهوم، اوهوم، اوهوم، اوهوم!» در این صدا، برخلاف راز و نیاز او با خدا، نه ترسی خوانده می‌شد و نه التماسی و حتی فریادی برای کمک نبود، بلکه مثل ضربه‌های زنگ، یکنواخت و آهنگدار بود. سگ هر صدا را با ناله‌ای پاسخ می‌داد.

جلاد که هنوز روی سکو ایستاده بود، کیف کتانی کوچکی، که شبیه کیسه آرد بود، بیرون آورد و روی صورت زندانی کشید. اما صدا، که پارچه از شدتش کاسته بود، باز سماجت نشان می‌داد. یک ریز همان صدا بود: «اوهوم، اوهوم، اوهوم، اوهوم!». جلاد پایین آمد، اهرم را در دست گرفت و آماده ایستاد. زمان می‌گذشت

صدای گریه یکنواخت او از پس پارچه شنیده می‌شد: «اوهوم، اوهوم، اوهوم، اوهوم!». یک لحظه آرام نمی‌شد. رئیس زندان که سرش روی سینه خم شده بود، عصایش را به آهستگی توی زمین فرو کرد؛ شاید زاری‌های او را می‌شمرد، تا به شماره سرراستی برسد- مثلاً به شماره پنجاه یا صد. رنگ از چهره همه پریده بود. چهره هندی‌ها مثل قهوه جوشیده تیره شده بود و یکی-دوتا از سرنیزه‌ها می‌لرزید. ما به مرد تسمه پیچ و صورت پوشیده روی سکو خیره شده بودیم و به زاری‌هایش گوش می‌دادیم هر زاری، با خود یک دقیقه زندگی بود؛ این فکر در مغز همه می‌گذشت: آهای هرچه زودتر بکشیدش، تمومش کنین، این اصدای ناهنجار را ببرین

«ایه ناگاه، رئیس زندان تصمیمش را گرفت. سرش را بالا آورد، به عصایش حرکت تندی داد و تقریباً با خشم فریاد زد: «راه بنداز

سرو صدای بلندی شد و بعد سکوت مرگباری همه جا را پر کرد. زندانی نابود شده بود. تناب دور خودش تاب می‌خورد. من سگ را رها کردم، بی‌درنگ به پشت دار تاخت برد؛ اما وقتی به آن‌جا رسید، کوتاه آمد، پارس کرد و آن‌وقت به یک گوشه حیاط پناه برد و لابه‌لای علف‌ها ایستاد و با ترس به ما خیره شد. نزدیک دار شدیم تا بدن زندانی را واریسی کنیم. مرده، همان‌طور که پنجه‌های پایش رو به پایین سیخ شده بود، تاب می‌خورد و خیلی آرام مثل یک سنگ به این‌هو و آن‌هو می‌رفت

رئیس زندان عصایش را پیش برد و به تنه لخت و قهوه‌ای رنگ او فرو کرد، لاشه کمی تاب خورد. رئیس زندان گفت: «کارش ساخته شده.» از زیر چوبه دار عقب عقب رفت و نفس عمیقی کشید. حالت افسرده چهره‌اش خیلی زود از بین رفته بود. به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت: «هشت و هشت دقیقه. خب این هم از امروز صبح، خدا را شکر.» نگهبان‌ها سرنیزه‌ها را باز کردند و با قدورلو دور شدند. سگ که هوشیار بود و دید که او را به پیزی نگرفتند، آهسته به دنبالشان راه افتاد. از حیاط اعدام بیرون رفتیم، از کنار سلول محکومان، که دو نگهبان مسلح به چوب قانون بالای سرشان بودند، دیگر داشتند صبحانه‌شان را می‌خوردند. در یک ردیف طولانی چندک زده بودند و هرکدام یک یلاقی حلبی در دست داشتند. دو نگهبان سطل به دست می‌گشتند و با چمچه چلوها را تقسیم می‌کردند؛ پس از اعدام، گویا محیط حالت خودمانی و شادی پیدا کرده بود. حالا که کار تمام شده بود، همه احساس آسودگی بیش از اندازه‌ای داشتیم. آدم احساس می‌کرد که نیرویی وادارش می‌کند که آواز بخواند، که پا به فرار بگذارد، که خنده سر بدهد. یکباره همه با شادی به گفتگو افتادند

مردگ دورگه آسیایی-اروپایی که کار من قدم می‌زد، به جایی که برگشته بودیم با سر اشاره کرد و گفت: «آقا می‌دونین رفیق‌مون (منظورش مرده بود) وقتی شنید حکم استیناف رد شده، توی سلول از ترس به خودش شاشید. آقا لطفاً یکی از سیگارهای منو بردارین. آقا، از جعبه سیگار تازه من خوشتون نمی‌آید؟ به خدا دو روپی و هشتاد انه برام تموم شده. درجه یک اروپایی‌له.» چند نفر خندیدند- حالا به چه چیز یف کسی به درستی نمی‌دانست

فرانسیس داشت کنار رئیس زندان قدم می‌زد و روده درازی می‌کرد: خب، قربان، همه چیز با رضایت کامل گذشت و رفت. تموم

شد. این طور، تق! همیشه به این سادگی‌ها نیست! یادم می‌آید، گاهی دکتر مجبور می‌شد زیر چوبه دار بره و پاهای زنونی رو «ایکشه تا مطمئن بشه یارو مرده. چه تنفر آور بود

». رئیس زندان گفت: « ببینم، یعنی می‌گی تکنون می‌خورد؟ چه بد

« آره قربان، و وقتی نافرمانی بکنن بدتره! یادم می‌آید، وقتی رفتیم سراغ یکی بیاریمش بیرون، به میله‌های قفسش چسبیده بود. به « جان خودتان قربان، شش تا نگهبان بردیم تا جداش کردیم، هر سه نفر یه پاشو می‌کشیدن. براش دلیل می‌آوردیم و می‌گفتیم رفیق عزیز، آخه فکر دردرس و زحمتی هم که به ما می‌دی، باش!» اما خیر، یارو گوشش بدهکار نبود! آره، آره، یارو کلی «. اسباب زحمت بود

حس کردم دارم با صدای بلند می‌خندم، همه می‌خندیدند، حتی رئیس زندان با بردباری زیر لب می‌خندید. بعد با خوشحالی «بی‌اندازه‌ای گفت: « بهتره همه بیاین بیرون و یه مش..روب بزنین. تو ماشین یه بطری ویس..کی دارم. می‌تونیم کارشو بسازیم

از میان دروازه بزرگ زندان گذشتیم و توی جاده سردر آوردیم. به ناگاه قاضی عسکر برمه‌ای گفت: « پاهاشو می‌کشیدن!» و با دهان بسته. بلند زیر خنده زد. باز همگی شروع کردیم به خندیدن. در آن لحظه لطیفه فرانسویس بی‌اندازه خنده‌آور بود. همه با هم «. محلی و اروپایی، کاملاً دوستانه مشروب می‌خوردیم. مرده در فاصله صد متری ما بود